

خدا چون سلام به روی ماهت ...

سرقۑ

سرنوشت ربوده شده



ناآسر خلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان !

سرقفت

سرنوشت رپوده شده

جود واتسون
غزال وکیلی



سرشناسه: واتسون، جود

Watson, Jude

عنوان و نام پدیدآور: سرقت ۱: سرزوشت ربوده‌شده / نویسنده: جود واتسون؛ مترجم: غزال وکیلی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۰۵ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۵-۸۹۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2014, Loot: how to steal a fortune

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: وکیلی، غزال، ۳۶۶-۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳،۵۴ [ج]

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۶۱۲۱۹۰۳

۷۱۳۰۴۰۱



انتشارات پرتقال

سرقت ۱: سرزوشت ربوده‌شده

نویسنده: جود واتسون

مترجم: غزال وکیلی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: محمدمین شکاریان - فرناز وفايي ديزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالیی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۸۹۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

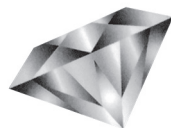


www.porteghaal.com




kids@porteghaal.com

تقدیم به همه‌ی بچه‌های شیطان دنیا
ج.و



تقدیم به برادرم، کیان
غ.و





در پس هر ثروت هنگفتی جنایتی نهفته است.
- انوره دو بالزاک

پیش از انجماد مهتاب

هیچ دزدی از قرص ماه خوشش نمی‌آید. دزدها، مثل قارچ‌ها و جغدها، توی تاریکی بهتر کار می‌کنند.

ماه سُرومروگنده، درخشان و نقره‌ای، روی دریاچه‌ی تاریک خطی به جا می‌گذارد که یک‌راست به سه دزد می‌رسد. دزدها از حرکت بازایستاده‌اند تا غنیمتشان را بررسی کنند.

دستبرد بی‌نقصی بود. رفتند تو و آمدند بیرون؛ درست مثل آب خوردن؛ ماه‌ها نقشه کشیده و تمرین فرار کرده بودند و چند باری بحثشان شده بود و به جان هم افتاده بودند. دوتا از دزدها با آن یکی خیلی حرف نمی‌زدند. در نهایت، آن اختلاف مهم نبود. در نهایت، به هدفشان رسیدند.

سنجاق سینه‌ی زمردین کاترین کبیرا^۱ با ارزشی بی‌حدوحصر. پاره‌ی آسمان؛ مشهورترین فیروزه‌ی جهان. الماس صلح‌آفرین شصت‌قیراطی که می‌گویند درخشان‌ترین جواهر تاریخ دنیا است.

همه‌ی آن سنگ‌ها بدشگون‌اند و نفرین شده. می‌گویند این سنگ‌ها بیشتر از هر مومیایی منحوس دیگری، مرگ، ورشکستگی، خودکشی و بیماری به بار آورده‌اند. صاحب همه‌ی این جواهرات؟ کارلوتا گریمستون^۲، یکی از پول‌دارترین زنان این کره‌ی خاکی. اوایل شهرت اجتماعی‌اش، متوجه شد که باید برای جلب

۱. Catherine the Great؛ امپراتریس قدرتمند روسیه در قرن هجدهم میلادی

2. Carlotta Grimstone

توجه، با دختران زیباتر و احمق‌تر از خودش رقابت کند. ولی کارلوتا می‌خواست عکسش توی روزنامه‌ها چاپ شود. پس، با اجازه‌ی باباجانش، تصمیم گرفت همه‌ی سنگ‌های نفرین‌شده‌ی دنیا را جمع کند و با این کار برای خودش اسم‌ورسمی به هم بزند. حتی به اسم مستعارش هم فکر کرد و خبرنگاری را اجیر کرد تا اسمش را توی تمام رسانه‌هایی بیاورد که حاضر به همکاری بودند. اما آن لقب «الهه‌ی وسوسه‌گر» هیچ‌وقت بر سر زبان‌ها نیفتاد.

دزدها به نفرین اعتقادی ندارند. چطور ممکن است چیزی به این ارزشمندی نفرین‌شده باشد؟ بلیت زندگی‌ای رؤیایی است! آن‌هایی که می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد مثل گربه‌ای هستند که دستش به گوشت نمی‌رسد و می‌گوید پیف‌پیف.

سنگ‌ها روی تخته‌سنگی، زیر نور ماه بهشان چشمک می‌زنند.

هر سه با خود فکر می‌کنند: زندگی رؤیایی، سلام!

اما حتی بی‌نقص‌ترین سرقت‌ها هم مشکلات خودش را دارد.

سومین دزد زیر قرارمدارشان زده و برای نامزدش گردنبند زیبایی ربوده است. گردنبندی دم دستی که به‌پای ارزش آن سنگ‌ها نمی‌رسد، اما مرد می‌خواهد نگهش دارد.

مخالفت‌ها بینشان بالا می‌گیرد. هیچ‌کدام نمی‌دانند هفت‌تا سنگ ماه این گردنبند واقعاً چقدر می‌ارزد؟ اما ظاهرشان عجیب زیباست. حالا که دزد سوم زیر قرارمدارشان زده، اصلاً چرا باید سهمی از این دزدی ببرد؟

سومین دزد می‌گوید: باشه بابا. گردنبند را محکم می‌کشد و دور انگشتش می‌پیچاند. بباین با بقیه‌ی سنگ‌ها آتش کنین و به یه دلال دیگه زیر قیمت بفروشینش. حالا این طوری راحت می‌شین؟

قفل گردنبند می‌شکند و زنجیر طلا از هم پاره می‌شود. قبل از اینکه هفت‌تا سنگ ماه روی ساحل سنگی بیفتند، انگار لحظه‌ای توی هوا معلق می‌مانند؛ چطور همچین چیزی ممکن است؟

سنگ‌ها دور هم حلقه می‌زنند و دایره‌ی کاملی را تشکیل می‌دهند؛ انگار اشک مهتاب هستند که چکیده روی زمین و یخ زده. می‌درخشند، اما رنگشان نه کاملاً آبی است، نه کاملاً سفید و نه کاملاً نقره‌ای.

زیباترین صحنه‌ای است که این سه دزد تابه‌حال به چشم دیده‌اند. آن‌قدر زیبا که نمی‌توانند از جا جنب بخورند. نمی‌توانند چشم‌هایش بردارند. بعد چنان شوک برق‌آسایی به بدنشان وارد می‌شود که نفسشان را بند می‌آورد. وحشت جوری تا مغز استخوانشان نفوذ می‌کند که انگار یخ زده‌اند. حتی ممکن است ترک بردارند.

سومین دزد خودش را می‌بیند که بازداشت شده است. امشب دستگیر می‌شوی و تاوان پس می‌دهی.

دومین دزد جمله‌ای درباره‌ی مرگ می‌گیرد. مرگ با آب، پیش از غروب ماه. اولین دزد وحشتناک‌ترین تصویر را می‌بیند. پیش از تمام شدن سیزده سال، دو نفری که با هم متولد شده‌اند، با هم می‌میرند.

صدای هلی‌کوپتر، دزدها را از آن حال از خودبی‌خود شده بیرون می‌آورد. نور تجسس از روی آب می‌گذرد و به ساحل می‌رسد. روی سومین دزد ثابت می‌ماند.

مرد زیر لب فحش می‌دهد؛ از همان فحش‌هایی که همه‌ی آدم‌ها می‌دهند وقتی از سر بدشانسی توی دردسر می‌افتند. آن دوتای دیگر را مقصر می‌داند؛ خائن‌ها!

آن دو دزد دیگر تیز و فرزند پشته‌سنگی پریده، بهش تکیه داده و خودشان را توی تاریکی جمع کرده‌اند. سومین دزد - همان دزد عصبانی - به سنجاق‌سینه‌ی زمردین و پاره‌ی آسمان، نزدیک‌تر است. الماس صلح‌آفرین از لای انگشتانش قل می‌خورد. دوتا جواهر دیگر را محکم می‌گیرد و با تمام سرعت می‌دود تا بلکه به گوشه‌ی تاریکی خودش را برساند. ولی نور تجسس هلی‌کوپتر همچنان دنبالش می‌آید.

حلقه‌ی سنگ ماه‌ها فقط چند سانتی‌متر از دو دزد دیگر فاصله دارد. دزدها خودشان را توی تاریکی جمع کرده‌اند، اما یکی از دزدها جرئت می‌کند، دست می‌برد و درجا آن‌ها را می‌قاپد. آن دوتا دزد از لای تخته‌سنگ‌ها می‌دوند سمت ردیف درختان.

آن‌ها بارها این مسیر را تمرین کرده‌اند و آن را از برند. از میان جنگل، دور دریاچه، می‌دوند پای دماغه‌ی صخره. سریع از آن بالا می‌روند، تمام زیروبمش را حفظند. از نوک دماغه می‌پرند بالا. می‌دوند سمت انبوه درختان کاج و سر می‌خورند توی دهانه‌ی غار.

حتی در اوایل تابستان هم غار از یخ می‌درخشد. مه پوستشان را خنک می‌کند.

همدیگر را خیلی خوب می‌شناسند. نیازی نیست حرفی بزنند. یک نگاه کافی است.

همه‌ش تصادفیه. برای ما هیچ اتفاقی نمی‌افته. پیشگویی و این جور چیزها واقعیت نداره.

از کجا این قدر مطمئنی؟

چون یه آدم منطقی‌ام.

آخه روی چه حسابی؟ تو الان وسط یه غار یخ با یه کیف پر از سنگ ماه و ایستادی و پلیس هم دنبالت. این منطقیه؟ خیلی خوب با چشم‌هات حرف می‌زنی‌ها.

شهری آب روی دیوار غار مثل آینه‌ای است که تاریکی را بازتاب می‌دهد. روی چهار دست‌وپا می‌افتند و افتان‌وخیزان از لای شکاف دیوار غار عبور می‌کنند.

آهسته و محتاط وارد فضای باز می‌شوند. حالا بالای دریاچه هستند. غرش آبشار حسابی غافلگیرشان می‌کند؛ تابه‌حال چنین طغیانی از آبشار ندیده‌اند. سنگ‌های زیر پایشان از یخ برق می‌زنند و لیز هستند.

دزد دوم رو برمی گرداند، لبخندی می زند و می خواهد چیزی بگوید. ناگهان
روی سنگ خیس و لیزی سر می خورد.
این دیگر جزئی از نقشه نیست.
دزد به پشت می افتد و می رود توی دل سیلاب.
فریاد دزد اول ضجه ای دردناک است.

حالا

جیب پر از سنگ

هیچ وقت به کسی که می‌گه «بهم اعتماد کن» اعتماد نکن.
هیچ وقت اسم واقعی‌ت رو به پلیس نگو.
هیچ وقت نذار کسی ماشین فرارت رو بدزده.

این حرف‌ها قسمت آخر گوش‌زدهای پدر مارچ مک‌کوین^۱ بود؛ ساعت سه صبح، مارچ روی پل خوش‌منظره‌ای بالای کانال تاریکی توی آمستردام ایستاده بود و به این جملات می‌اندیشید. فقط اینکه ماشین فراری در کار نبود، بلکه دوچرخه‌ی فرار بود و یکی هم آن را بلند کرده بود. بدترین کاری که در حق یک دزد می‌توان کرد این است که وسایلیش را بدزدی. مارچ حسابی کفری بود. چون واقعاً بابت آن دوچرخه پول داده بود! به ساعت موبایلش نگاهی انداخت. آن قدر تحت فشار بود که شقیقه‌هایش می‌کوبید، ولی قرار نبود دست‌وپایش را گم کند. چاره‌ای جز دزدیدن دوچرخه نداشت. باباجانش، آلفرد^۲ مک‌کوین (دزد مشهور جهانی که عین گربه از در و دیوار خانه‌ها بالا می‌رفت) تا حدوداً هفت دقیقه‌ی دیگر، یک مشت الماس توی دست داشت و دنبال راه فرار می‌گشت.
آن راه فراژ مارچ بود.

مه روی سطح کانال را فرا گرفته بود. تمام شهروندان شریف آمستردام توی رختخواب گرم و نرمشان داشتند خروپف می‌کردند. تصویر ماه زرد و

1. March McQuin

2. Alfred

لرزان روی سطح تاریک آب، با هر موج محو می‌شد و از نو شکل می‌گرفت. دوچرخه‌ها ردیفی به نرده‌ها زنجیر شده بودند و مارچ آن‌ها را به‌دقت از نظر گذراند تا یکی را نشان کند.

زمان از همه‌چی مهم‌تره، رفیق. فرق بین یک میلیون دلار با بیست‌وپنج سال زندان یا حبس ابد ممکنه همه‌ش سی ثانیه باشه.

دوچرخه‌ی قرمز و سبدداری که قفل ترکیبی داشت مارچ را به‌سمت خودش فرامی‌خواند: بیا من رو بدزد!

سپرش خوردگی داشت، ولی تسمه‌اش روغن کاری شده بود و لاستیک‌ها هم سرحال بودند.

تقریباً شصت و چهارهزار احتمال مختلف برای باز کردن یک قفل ترکیبی وجود دارد. مارچ راحت می‌توانست در عرض یک دقیقه بازش کند. فقط باید درست دل به کار می‌داد. مارچ دستگیره‌ی قفل را چند بار چرخاند و بالاخره عدد درست را حس کرد. دوباره. خودش بود. خلاف عقربه‌های ساعت. دوباره جهت عقربه‌های ساعت. قفل باز شد.

اندکی صبر کرد و نفس راحتی کشید. اگر خراب‌کاری می‌کرد، آلفی او را می‌بخشید، اما خودش نمی‌توانست خودش را ببخشد.

پاکت کاغذی قهوه‌های اش را توی سبد انداخت. از یک هفته‌ی پیش داستانی سرهم کرده بودند که اگر پلیس جلوی‌ش را گرفت، بگوید دارد برای پدر نگهبانش صبحانه می‌برد. توی پاکت، *bruine boterham met kaas* (همان ساندویچ نان سبوس‌دار و پنیر) و یک سیب داشت.

یادت باشه، جزئیات دقیق‌یه داستان دست‌وپاشکسته رو واقعی جلوه می‌ده. مارچ مثل باد از روی پل گذشت. محکم رکاب می‌زد. بارها از این مسیر گذشته بود. با آلفی این راه را قدم زده بود؛ هر دو ساندویچ شاه‌ماهی گاز می‌زدند، البته به‌نظر آلفی بیشتر شبیه ژامبون و تخم‌مرغ بود. مثلاً دوتا توریست آمریکایی عادی بودند و پاسپورت‌های قلابی‌شان هم این

ادعایشان را ثابت می‌کرد: دن شرود^۱ از سایوست^۲، لانگ‌آیلند^۳ و پسرش دن جونیور^۴. مارچ شش بار این مسیر را رکاب زده و آلفی هم هر بار برایش زمان گرفته بود. همه‌چیز را حساب و کتاب کرده بودند و مولای درز نقشه نمی‌رفت.

با این حال آلفی همیشه می‌گفت: حتی وقتی که فکر می‌کنی همه‌چی درسته، باز بهتره یه دور دیگه بررسی کنی.

از آخرین خیابان، پایین راند و پیچید. هتل بزرگ روی کانال نمایان شد، شبیه کشتی آماده‌ی حرکت توی دریای شمال بود. از وسط حیاط‌پشتی رکاب زد، تلق‌تلوق کنان از سنگ‌فرش گذشت و رفت سمت بارانداز و ترمز کرد، فقط یک دقیقه تأخیر. هر لحظه ممکن بود پدرش عین گربه از ناودان پایین بیاید و جواهرات را برای مارچ پرت کند.

سعی کرد بر خودش مسلط شود و قلبش را آرام کند؛ نمای هتل را خوب نگاه کرد.

خبری از پدر نبود.

هروقت دنبال آلفرد مک‌کوین می‌گشت، تجربه حکم می‌کرد نگاهی به سقف هم بیندازد.

مارچ گردن کشید و بالا را نگاه کرد. فقط سایه‌ی تاریکی از آلفی را دید که جلوی پنجره‌ی زیرشیروانی حرکت می‌کرد؛ درست بالای حیاط سنگ‌فرش. دلش آشوب شد. یعنی حتی توی نقشه‌ای با این دقت هم داشت کاری خارج از برنامه می‌کرد؟ حتماً جایی از کار می‌لنگید. مگر اینکه حساب زمان از دستش دررفته باشد. باز به موبایلش نگاهی انداخت.

مارچ دوباره رو کرد به بالا و این بار آلفی هم بهش نگاه کرد.

حرکتی رمزی داشتند که اگر توی فضای عمومی ناگهان به هم برخورد

1. Dan Sherwood

2. Syosset

3. Long Island

4. Dan Jr

کردند و آلفی شرایط را مناسب ندید، مارچ به روی خودش نیاورد که او را می‌شناسد. در این مواقع آلفی ابروی چپش را بالا می‌برد.

یعنی: دارم کار می‌کنم، برو از اینجا.

ولی چرا الان؟ مشکلی پیش آمده بود؟ دست آلفی تکانی خورد و از پشت بام چیزی انداخت و انگار آن چیز نور ماه را توی خودش جذب کرد. توی هوا چرخید و چرخید؛ چیزی درخشان، سفید مایل به آبی و کوچک مثل ستاره. مارچ پیش از آنکه فکر کند، دوید سمتش. انگار آن چیز داشت روی دور کُند پایین می‌آمد و مارچ احساس کرد تا آخر دنیا، وقت دارد آن را بگیرد. پاکت توی دستش را باز کرد و آن چیز با صدای تق یواش و کوتاهی افتاد داخلش.

توی پاکت را نگاه کرد؛ نگاه کردنش یک ثانیه هم نشد، اندازه‌ی یک تپش قلب بود. سریع سر بالا کرد و این بار دید که پدرش دارد سقوط می‌کند.

تعلیق / سقوط

آلفی از پشت داشت سقوط می‌کرد، رویش به آسمان شب بود و انگار با خودش به این نتیجه رسیده بود که: بی‌خیال افتادن؛ فقط توی هوا معلق می‌مونم. انگار قرار بود آن سقوط تا ابد ادامه یابد.

مارچ احساس کرد از اعماق قلبش فریادی برآمد، اما همان‌جا درونش باقی ماند. کل زندگی‌اش یاد گرفته بود توی فضاهای عمومی، احساساتش را بروز ندهد، مگر آنکه از عمد و جزئی از نقشه باشد. آن صدای سقوط مثل هیچ صدای دیگری نبود که مارچ تا آن لحظه از زندگی‌اش شنیده باشد. صدایی شبیه افتادن هندوانه یا پارچ پلاستیکی آب بود. ولی صدای افتادن آدم نبود.

مارچ دوید. چند قدم آخر را روی سنگ‌فرش، روی زانوهایش افتاد. سنگ‌ها فرو رفتند توی استخوانش.
«بابا...»

عجیب بود که آلفی ظاهراً خراشی برنداشته بود و مارچ امیدوار شد. بعد دید جوی خونی از پشت سر پدرش دارد سرازیر می‌شود. دست آلفی بالا آمد، انگشتانش مثل شعله‌ی شمعی توی باد می‌لرزید. مارچ دستش را دراز کرد تا آن انگشتان لرزان را بگیرد و آرامشان کند. هرگز پدرش را با دستانی لرزان ندیده بود. دزدان جواهر مشکل لرزش دست ندارند.
«مارچ.»

مارچ بغضش را خورد، ترس راه گلویش را بسته بود. «بابا، من...»
«صبر کن... یه ماه.»

«چی؟»

آلفی سرفه‌ای خلطدار، بلند، محکم و وحشتناک کرد. «قول بده. یه ماه!»

«قول می‌دم، ولی...»

«بعد جواهرات رو پیدا کن.» هر کلمه بریده‌بریده و با فشار هوا از دهانش

بیرون می‌آمد. «کش. تاب.»

پدر تمام زوررش را زد و گونه و موهای مارچ را نوازش کرد.

«آبشار رو دنبال کن، روز...»

«نمیر.» مارچ التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم نمیر.»

«نه.»

خون از دهان آلفی بیرون زد. چشمانش رفت و روی ماه ثابت ماند.

مارچ وا رفت و نشست. نمی‌توانست همچین چیزی را باور کند. انگار بین

زمین و هوا معلق بود، ولی چنین چیزی واقعیت نداشت. حتماً می‌توانست

تغییرش دهد. باید برمی‌گشت روی پل، سریع‌تر رکاب می‌زد و بعد وقت

داشت که داد بزند: «سر نخوری!» یا «بیا!»

مارچ صدای آژیری را شنید؛ از نوع اروپایی‌اش که صدا می‌داد: ایی‌او،

ایی‌او و بعد صدای قدم‌هایی که دویدند و پشت سرش ایستادند.

ولی دیگر دیر شده بود، زمان گذشته بود. آن لحظه واقعیت داشت؛

پدرش مرده بود.

پشت سرش همه‌مه و جنب‌وجوشی ناگهانی به پا خاست. نصف حلقه‌ی

جمعیت پچ‌پچ می‌کردند؛ نگهبان دم در و چند کارگر آشپزخانه.

آمبولانس سر رسید. ماشین پلیسی جیغ‌کشان ترمز کرد. پلیس‌ها توی

صحنه حاضر شدند.

تا مأمور دیدی، در برو.

امدادگرهای آمبولانس دویدند سمتش و مارچ سکندری خوران کنار رفت.

اما همچنان چشمش به گروه امداد بود. تماشایشان کرد که روی جنازه

خم شدند، نوری توی چشم آلفی انداختند که نشانه‌ای از حیات را بیابند و تجهیزات را آماده کردند. ژاکت آلفی را شکافتند و الماس‌ها از جیب‌هایش ریختند بیرون.

نفس آن جماعت اندک بند آمد. پلیس به تکاپو افتاد. مارچ دید گروه امداد دست از کار کشیدند. دو نفر از آن‌ها نگاهی ردوبدل کردند و یکی سرش را تکانی داد. حرکاتشان کند شد، یکی از آن‌ها مشغول جمع کردن تجهیزات شد. دیگر نیازی به عجله نبود. اندوه دردناکی تا ته سینه‌ی مارچ فرو رفت و قلبش را مچاله کرد.

بیشترشان به زبان هلندی حرف می‌زدند. ازدحام دور آلفی بیشتر شد. زوجی که مهمان هتل بودند، هیاهو را شنیده و آمده بودند بیرون. از فردا داستان می‌ساختند که چطور مردی با جیب‌هایی پر از الماس از آسمان سقوط کرد. یکی از پلیس‌ها روی جسد چمباتمه زد. با هیجان زیاد اسمی را به زبان برد. آلفرد مک کوپین.

پسری از توی جمعیت که می‌خواست کمکی کرده باشد، مارچ را نشان داد؛ نانوا بود و پیش‌بند سفیدی داشت؛ مارچ یکی از لغات را فهمید.

Jongen: یعنی پسر.

اون پسره کجاست؟

وقتی برگشتند تا به او نگاه کنند، مارچ غیبش زده بود.

پسره کجاست؟

پسرک تک‌وتنها، توی خیابان، ساعت سه بامداد؛ ندو! توی چشم نباش! نزدیک ساختمون‌ها بمون! شش‌دانگ حواست جمع باشه! فرز باش! با ترسیدن هیچی عایدت نمی‌شه، جز گیر افتادن. اگه جلوت رو گرفتن، داستان ساختگی ت رو یادت باشه!

نقشه‌ی شهر از مغز مارچ پاک شده بود. تمام مسیرهایی را که به یاد داشت از ذهنش پریده بود.

ناگهان، تمام خیابان‌ها شبیه هم به نظرش می‌رسیدند؛ با خانه‌هایی تنگ و باریک که سقفشان شیب‌دار بود و درهایشان تمیز رنگ شده بود. زرد، آبی، قرمز و سیاه. هیچ خط صافی توی آمستردام وجود نداشت؛ انگار همه‌ی ساختمان‌ها کج‌ومعوج بودند و مارچ احساس می‌کرد دارند روی سرش فرو می‌ریزند، رگباری از آجرها و گلدان‌های زیرپنجره‌ای که پر بودند از لاله.

Waar is de jongen?

پسره کجاست؟

انگار توی خواب‌وخیال بود و فقط برخورد ته‌کنانی‌هایش با کف پیاده‌رو را احساس می‌کرد.

چقدر برای پدرش سخت بود که دستش را به گونه‌ی مارچ برساند و نوازشش کند! چه فشاری، چه اراده‌ای توی چهره‌ی پدرش موج می‌زد؛ آن هم برای نوازشی عادی و همیشگی؛ دستی روی شانۀ‌اش، بوسه‌ای روی سرش. ولی از این به بعد، مارچ دیگر هرگز طعم آن‌ها را نمی‌چشید.

مارچ به آینده فکر می‌کرد، به روزها و سال‌هایی که باید بدون آن دست پر مهر سر می‌کرد.

پاهای مارچ از رمق افتادند. کف پیاده‌رو نشست. می‌دانست که نباید همچین کاری بکند. قطعاً، خواب‌زده‌ی بیکاری پیدا می‌شد که از پنجره‌ی اتاقش مارچ را ببیند و شور هلندی‌اش به جوش آید و بخواهد به پسرکی کمک کند که روی پیاده‌رو از هم وا رفته و سرش را توی دستانش گرفته است. اشک‌ها از لای انگشتانش سر خوردند. مارچ آن‌ها را پاک کرد. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود، اما انگار یک قرن گذشته بود.

پاکت کاغذی روی زانویش بود. داخلش، ساندویچ پنیر بود که می‌خواستند وقتی به خانه برگشتند، برای صبحانه با هم نصفش کنند. مارچ به آن همه غذایی فکر می‌کرد که پدرش عاشقشان بود و دیگر هرگز نمی‌توانست طعمشان را بچشد؛ سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی فرانسوی و ساندویچ شاه‌ماهی و چیپس آمریکایی و شکلات شیرین‌بیان. به کارهایی فکر می‌کرد که پدرش می‌گفت باید روزی با هم انجام دهند: تماشای فوتبال آمریکایی، یک ماه خوش‌گذرانی توی نیویورک، موزه رفتن بدون بازی «چی بدزدیم و چطور». مارچ پاکت را کناری انداخت؛ از آن ساندویچ متنفر بود، چون آلفی دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست آن را بخورد.

سنگ بیرون لغزید؛ درخشان زیر پرتو ماه.

آخرین چیزی بود که پدرش بهش داده بود. یعنی قیمتی بود؟ چرا آلفی آن را پرت کرده بود؟ چون مطمئن بود مارچ آن را می‌گیرد؟ چون پسرش هیچ‌وقت ناامیدش نکرده بود؟

همین روز قبلش گفته بود:

تو هیچ‌وقت من رو ناامید نمی‌کنی، مارچ.

مارچ سنگ را محکم گرفت. پس، ناامیدش نکن. ادامه بده.

هنوز یک بلوک آن‌طرف‌تر نرفته بود که فهمید کسی دارد تعقیبش می‌کند.

من و سایه‌ی من

نه اینکه صدای پایی بیاید، نه! کسی که داشت تعقیبش می‌کرد، کارش را خیلی خوب بلد بود.

ولی وقتی پسر یک شاه‌دزد باشی، حس ششم هم پیدا می‌کنی. از ترس سرتاپایش مثل بید می‌لرزید. وقتی به خودش آمد و دید می‌لرزد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد.

آن شخص منتظر شد تا مارچ بیچد و بعد خودش هم پیچید. وقتی مارچ داشت از کانال رد می‌شد و به سمت دیگر پایین می‌رفت، آن شخص فقط آن قدری نزدیک شد که بتواند بین قایق‌ها و ماشین‌های پارک‌شده‌ی کنار کانال، مخفی بماند.

به‌خاطر آب پژواک‌ها بیشتر می‌شد و مارچ صدای قدم‌ها را واضح می‌شنید. تندتر رفت. سرعت قدم‌های پشت سرش هم بیشتر شد. پلیس بود؟ بعید بود.

مارچ هنوز نمی‌دانست کجاست، ولی آن موقع، این موضوع اهمیتی نداشت. قبل از اینکه به آپارتمان‌شان برسد، باید کاری می‌کرد تا تعقیب‌کننده گمش کند. اما چرا باید کسی او را تعقیب می‌کرد؟ با عقل جور در نمی‌آمد. مگر اینکه خیال کرده باشد.

اما مارچ مطمئن بود که خیال نکرده است.

از یک بلوک دیگر هم پایین رفت. سر پیچی، دور کاملی زد و دوباره از کانال گذشت.